

آسمان روان باشد سپید بود .
پیرامون من ، میان گلبرگهای فرو ریخته پریان
خفته بودند و هنگامیکه نسیم میوزید شاخه‌های علف‌ها با
گیسوان پریشان‌شان درمی آمیخت .
روزگاری در دل همین امواج ، در کنار همین
کرانه ، زهره با اندام سیمین خود ازدل دریا بدر آمد ...
بدین فکر ناگهان چهره خود را با دو دست
پوشیدم ، زیرا چنین پنداشتم که از میان امواج هزاران
لب کوچک بوسه هوس آمیز خود را بمن عرضه کرده‌اند .

رازها

در درون معبدی اسرارآمیز که مردانرا بدان
راهی نیست ما دختران زهره بز می بافتخار « آستارته » ،
مادر آسمان ، الهه شب ، سرچشمه هستی ، آراستیم .
من از راز این بزم نکته‌ای چند خواهم گفت ،
اما فقط آنچه را خواهم گفت که اجازه گفتنش را دارم .
پیرامون « فالوس » مقدس ، صدو بیست زن
فریادزنان بیایکوبی پرداختند . آنهائیکه از دیرگاه در
خدمت « آستارته » بودند جامه مردان برتن داشتند و
آنهاکه تازه درین حلقه آمده بودند پیراهن چاکدار زنانه
پوشیده بودند .
بخار عطرها و دود مشعلها در هوا موج میزد .
ناگهان ما همه پیرامون فالوس مقدس حلقه زدیم و از
پشت بر زمین خفتیم تا مراسم نیایش زهره را انجام دهیم .

آنگاه رئیسهٔ معبد فالوس ارغوانی را در درون سه گوشهٔ مقدس زهره فرو برد . ازین لحظه راز پنهان آغاز شد ، امامن بیش ازین چیزی نمیتوانم گفت .

کاهنه های آستارته

کاهنه های آستارته هر شامگاهان ، هنگامی که ماه سر برمیزند ، به بستر عشق میروند ، و چون این آئین را بانجام رسانند ، در درون حوضی بزرگ که کناره های سیمین دارد به آب تنی میپردازند تا خستگی از تن بدر کنند .

با انگشتان لطیف خود گیسوان خویش را شانه میزنند ، و دستهای گلگونشان در میان حلقه های زلفان سیاه ، بشکل شاخه های مرجانی در دریائی موج و تیره درمیآید .

اینان هرگز موی از تن نمیزدایند ، تا همواره جایگاه سه گوشهٔ عشق در زمینه اندام مرمی نشان نمودار باشد . در عوض موهایشان را رنگ میکنند و عطر بسیار برتن میزنند .

کاهنه های آستارته ، هر شامگاهان ، هنگامیکه ماه غروب میکند ، دوباره به بستر عشق میروند ، و چون این آئین را بانجام رسانند ، خسته اما راضی ، برروی فرش های تالاری که در آن پیوسته مشعلی زرین نورافشانی میکند ، در گوشه و کنار بخواب میروند .

عشق فروشان مصری

همراه « پلانگو » بکوی روسپیان مصری در
بخش قدیمی شهر رفتیم . هریک ازین زنان بر روی
سفره‌ای زرد رنگ نشسته ، و ظرفی چند از سفال و مس
در کنار خود نهاده‌اند .

اطاق آنها خاموش و نیمه تاریک است و چندان
آهک و گچ بر دیوارها زده‌اند که دیگر گوشه‌های اطاق
هویدا نیست . همه این زنان دست‌برزان‌دارند و بی حرکت
برجای نشسته‌اند . هر وقت یکدیگر را ببینند زیر لب
میگویند « خوشبخت باشی » ، و چون کسی ازیشان
سپاسگزاری کند ، پاسخ میدهند « هرچه دارم از لطف
تو دارم » .

همه این روسپیان زبان یونانی را خوب میفهمند،
اما مخصوصاً بدین زبان سخن نمیگویند تا بتوانند مارا
بزبان خود مسخره کنند . اما ما نیز میان صحبت ناگهان
بجای زبان یونانی با زبان « لیدی » حرف میزنیم و ایشانرا
نگران و ناراحت میکنیم .

آواز زندگانی من

برای چه بیاد عشاق بزرگ گذشته سرایندگی
کنم ؟ حالاکه دیگر هیچکدام زنده نیستند چرا در فکر

آنان باشم؟ من خود آنقدر مشغول خویشم که فرصتی
برای یاد کردن از دیگران ندارم. آخر مگر نه خود
یکی از عشاق نامدارم؟

پاسیفائه، دل تو همواره پراز عشق و هوس
بود، ولی من ترا فراموش خواهم کرد. تو را نیز
سیرینکس، وترا، بیلیتس، حتی ترا، ای هلنه زیبا که
خدایانت میان جمله آلهه برگزیدند و ستودند از یاد
خواهم پرد و دیگر بخاطر هیچیک نغمه سرائی نخواهم
کرد.

اگر دیگران رنج عشق بردند، چرا من دل
خویش افسرده کنم؟ من میخواهم جز بعشق دلخوش
نباشم. زیرا خود از جمله عشاق جهان عاشق پیشه ترم.
من تنها آواز زندگی خود را میخوانم، نه آواز عشق
آنهائی را که روی از جهان برتافته اند.

ای اندام سیمین من، همچنان بهیجانهای عشق
و هوس وفادار بمان. همچنان دم غنیمت شمار و یاد فردا
مکن. بگذار در آن دم که مرگ بسراغ تو آید ترا از
هیچیک از لذات جهان محروم نیابد.

عطر

برای آنکه دلها را مردان را بدام افکنم، سراپای
خویش را عطر آگین خواهم کرد. دو پای زیبایم را در
حوض نقره خواهم شست و با گلاب تارسوس و عبیر مصر

خواهم آلود .
بر بازوانم نعنای تازه خواهم فشرد و مژگان
بلندم را با سرمه نرم جزیره « کوس » سیاه‌تر خواهم
کرد . کنیزك ، تو نیز گیسوان مرا پریشان کن و بادود
کندر بیالای .
حالا آن روغن گرانبها را که از کوهساران
قبرس آمده میان دوستانم بریز و گونه‌هایمرا با عطر
گل‌های سرخ فاسلیس معطر کن .
حالا آن عطر آخرین را نیز که پایداری را از
دل مردان بیرون میبرد بمن ده ، زیرا برای زنانی چون
من دانستن آئین دلبری از شناختن قوانین کشور مهمتر
است .

گفتگو

« - سلام . - سلام بر تو نیز . - خیلی شتاب
داری . - شاید کمتر از آنچه می‌پنداری ! - چه زیبایی! -
شاید بیشتر از آنچه می‌پنداری !
« - نامت را بمن خواهی گفت ؟ - توقع داری
بدین زودی بگویم ؟ - امشب کسی میهمان تست ؟ - هر که
مرا دوست بدارد میهمان من است . - ولی تو چگونه
دوستش خواهی داشت ؟ - هرطور که او بخواهد .
« - بیا باهم شام بخوریم . - حرفی ندارم ، اما
بمن چه خواهی داد ؟ - اینرا . - پنج درهم ؟ اینکه مال
کنیزك منست ، برای خودم چقدر ؟ - خودت بگو -

صد درهم .

« - خانهات کجاست ؟ - همان خانه آبی رنگ
که میبینی - کی بدنالت بفرستم ؟ - اگر بخواهی
هم اکنون . - بسیار خوب ؛ بیا برویم . - پس راه را
بمن نشان ده . »

جامه پاك خورده

« - اوه ! کدام بی ادب پا روی جامه من نهاده
است ؟ - کسی که دلدادۀ تست .
- چه آدم احمقی است ! - اگر ناشیگری کردم
مرا ببخش ، آخر محو سراپایت بودم .
« - مگر نمیبینی که جامۀ زرد مرا از پشت چاك
داده ای ؟ اگر چنین درکوچه ها بروم ، مردم مرا عشق
فروشی از نوع خاص خواهند شمرد .
« - چرا لختی نمیایستی ؟ - عجب ! هنوز هم
جرئت آن داری که با من سخن گوئی ؟ - آخر نمیخواهم
چنین خشمگین از کنارم بروی . حرفی نمیزنی ؟ آه !
پس من نیز دیگر یارای سخن گفتن ندارم .
« - باید زودتر بخانه روم تا جامۀ نو بپوشم . -
اجازه میدهی همراهت بیایم ؟ اول بگویدرت کیست ؟ -
نیکیاس ، بازرگان توانگر قبرس - اوه ! چه چشمان
زیبائی داری ! همراه من بیا ، تورا از چاك دادن جامه ام
بخشیدم . »

گوه‌س

تاجی از زر ناب بر پیشانی سیمگون دارم و
پنج زنجیر طلا با حلقه‌های پهن از گیسو فروآویخته‌ام .
بر بازوان سپیدم که خدایان بنرمیشان رشک
میبرند سیزده حلقه سیمین آویخته دارم که همه سنگینند
تا من بهنگام ضرورت آنها را بجای سلاح بکار برم .
همین چند روز پیش بود که یکی از دشمنانم طعم
ضربتشانرا چشید .

مثل اینست که سراپایمرا از زر پوشیده‌اند ،
حتی دو پستانم در زیر طلا پنهان شده . خیال نمیکنم
مجسمه‌های خدایان نیز باندازه من با زر ناب آراسته
باشند .

میان اینهمه زر ، یک کمر بند پهن سیمین بر
کمر دارم که روی آن با خطی زیبا این شعر نوشته
شده : « همیشه دوستت خواهم داشت ، بشرط آنکه اجازه
دهی که روزی سه بار فریبت دهم » .

نیمه شب

هرزمان ، که مردی پای به اطاقم گذارد ، هر که
باشد (مگر فرقی هم دارد ؟) به کنیزکم میگویم :
« اوه ! ببین چه مرد زیبائست ! »

او را به آدونیس ، به آرس ، به هرکول تشبیه میکنم ، واگر گیسوانش از سالخوردگی سپید شده باشد شبیه رب النوع دریایش میخوانم واز جوانان که جمله سبکسر وناپختهاند بهزشتی نام میبرم .
 آنگاه میگویم : « اگر فردا روز پرداخت حساب گل فروش یا گوهری نبود ، آرزو داشتم که از تو سیم و زر نطلبم و تنها کنیز باوفای تو باشم . »
 سپس وقتی که بازوانش را به گرد شانه‌هایم حلقه کند ، بی اختیار دیده برهم مینهم و خیال میکنم که آن ملاح جوانی که دلم میخواست مرا در آغوش گرفته است .

آئینه آب

گفتم : « ای آب شفاف ، ای آئینه دلپذیر ، بگو : آیا من زیبا هستم ؟ »
 جواب داد : « آری ، بیلیتیس ، بسیار زیبایی . گیسوان انبوه تو که جابجا باگل و گوهر آراسته شده ، همچون چهره فریبا و مژگان نیم خفته و ساقهای هوس انگیزت همه دل میبرند و جان میبخشند . پیداست که در سراپایت گوشه‌ایکه نگاهی مشتاق بدان نگرسته و دستی نوازشگر بدان نرسیده باشد نمیتوان یافت . »
 باز گفتم : « ای آب زلال ، اکنون که زیبایی مرا در آغوش خویش گیر ، زیرا بسیار خسته هستم . مرا در خود فرو بر تا اثر آرایش را از گونه و عرق راز اندامم بزدائی و خاطر خستگی دوشین را از یادم ببری . »

هوس

شب‌انگاه ما را روی بستری از گل‌های سرخ ، در
ایوان سفید نهادند . دانه‌های عرق همچون قطرات اشک
بسوی پستانهایمان سرازیر بود و هیجان هوس سراپایمانرا
می‌لرزانید . چهار کبوتر سفید بر فراز سرمان پرواز
کردند و بال‌های خود را که هر یک بعطری آلوده بود
بر بدنهای برهنه زنان نیم‌خفته افشاندند . در خاموشی
شب ، ناگهان عطر روحپور زنبق مشامرا گرفت .
وقتیکه بیدار شدم سر خود را روی تن دختر
جوانی یافتم . بوی پوست او چنان مستم کرد که بر تنش
بوسه‌ای نهادم و او بی‌اختیار پاهای خویش را بهم فشرد .
آنگاه دوباره بخواب رفتم ، ولی ناگهان خواب
دیدم که پرنده هوسهای نیم‌شب از دور بانگ میزد ، و ازین
بانگ بیدار شدم . با دیدگان نیم‌خفته بازوئی را که بر
گردنم حلقه شده بود نگریستم و خیال کردم که شاخ
گلی سربسوی ماه کرده است .

میهمانخانه

میهمانخانه‌چی . امشب ما چهار نفر میهمان تو
هستیم ، زیرا باران زیاد راه شهر را پراز گل کرده ،
وقت هم دیر است .

بما يك اطاق ودو تخت بده . سبدی انجیر و اندکی پنیر و قدری هم شراب برایمان بیاور ، ولی پیش از هر کار کفشهای مرا از پایم بیرون کن و پاهایم را بشوی ، زیرا گل و خاک راه ناراحتم کرده است .
 وقتیکه غذای ما تمام شد ، دو ظرف بزرگ آب به اطاقمان ببر و چراغ را پراز روغن کن و روپوشها را خوب تکان بده . مخصوصاً مراقب باش که تختخوابها محکم باشند تااز آنها صدائی بگوش همسایگان نرسد .
 فردا صبح هم بیدارمان مکن .

بندگان من

چهار خدمتکار دارم که شب و روز در خانه منند : دوتای آنها از آسیا آمده‌اند و پیوسته با اندام ورزیده خود در دو سوی در خانه من پاسداری میکنند .
 سومی از مردم جزیره سیسیل است و آشپزی مرا میکند .
 چهارمی کنیزك فریگی است که مأمور کارهای خانه و بستر منست .

دو خدمتکار آسیائی من مردانی زیبا هستند و هر کدام چوبدست بزرگی در دست دارند تا با آن عشاق فقیر را از پیرامون خانه دور کنند . خدمتکار سیسیلی که بدوازده درهمش خریدم آشپز زبردستی است .
 هیچکس نمیتواند چون او نان شیرین آمیخته با عسل و عطر شقایق تهیه کند .

کنیزك فریگی من مرا میشوید و گیسوانم را
شانه میزند و تنم را بعطر می‌آلاید . صبحها در اطاق من
میخسبد و ماهی سه شب نیز بجای خانمش بستر عشاق
میروود .

آب‌تنی

کوچولو ، مراقب در باش تا رهگذران داخل
خانه نشوند ، زیرا من وشش دختر سیمین تن در حوض
به‌شناوری پرداخته‌ایم .

امروز ما تنها قصد شنا کردن و خندیدن داریم
عشاق را همان بیرون در بگذار . من و یارانم ساعتی
شنا خواهیم کرد و سپس کنار آب خواهیم نشست و
بیازی سرگرم خواهیم شد .

عشاق را بیرون در بگذار ، زیرا گیسوان ما
آشفته و سینه‌هایمان نمناک و نوک انگشتانمان چین‌خورده
است . هیچکدام بدین صورت پیش مردی نخواهیم رفت .

ولی ، اگر کسی از در بدرون آید تا ما را
برهنه ببیند ، من از کرده پشیمانم خواهم کرد . هرچند
میان من و « آتنه » زیباکه نیروی خدائی داشت فرق
بسیار است ، اما بیلیتیس نیز میتواند دیدگانی را که جز
بهنگام مقتضی بدون‌نظر افکنند کیفر دهد .

گلهامی جاندار

ای دو پستان سیمین من که گلهای زنده باغ
وجود منید ، چه اندازه هیجان و هوس در خود نهفته
دارید ! چقدر عطر دلپذیر و گرمی مطبوع شما نوازشگر
و مست کننده است !

روزگاری مثل پستانهای مجسمه‌های مرمرین
سخت و بی‌جان بودید ، ولی امروز نرم و نیم‌آویخته‌اید
و جز در زیر انگشتان عشاق بسختی روزگار گذشته
در نمی‌آئید .

زیبائی شما مایه افتخار منست ، زیرا خواه شما
را در حلقه‌های زرناب پیوشانم و خواه از بند آزادتان
کنم ، جمال شما خیره کننده دیدگان آزمند است .
ولی امشب آسوده باشید . اگر دستی برای
نوازش بسوی شما دراز شود ، آندست مال خود منست ،
زیرا کسی مهمان من نیست . امشب بیلیتیس خودش
بیلیتیس را مهمان کرده است .

میدزوریس

میدزوریس کوچولو ، اینطور گریه مکن . آخر
تو دوست من هستی . اگر باردیگر این زنان ناسزایت
گویند من خود پاسخشان خواهم داد . بیا تاترا در آغوش
گیرم و دیدگانت را خشک کنم .

میدانم که این زنها چندان گراف نمی‌گویند ،
زیرا مادرت ترا از هنگام کودکی چیزهائی آموخت که

جز جوانان از آن خبر ندارند ، ولی تو اکنون دختری
جوان هستی و هرچه کنی دلپذیر است .
دهان یکدختر پانزده ساله ، هر قدر هم آلوده
شود همیشه پاک است ، همچنانکه لبهای زنان رسیده اگر
هم هنوز طعم بوسه را نچشیده باشد آلوده است . این
راز را بدان که بزرگترین گناه ما زنان « پیر شدن »
است .

میدزوریس ، من از نگاه بی‌شرمانه تو ، از نام
هوس‌انگیز و صدای گرم و اندام لطیفت خوشم می‌آید .
بخانه من بیا . در خانه با من کمک خواهی کرد و
وقتی هم که بیرون رویم ، رهگذران بهردونفرمان سلام
خواهند گفت .

پیروزی بیلی تیس

مرا سراپا برهنه روی گردونه‌ای بشکل صدف
نشانند و چون سرداری پیروز برگرد شهرگردانند .
همه شب غلامان بیدار مانده بودند تا ده هزار
گل سرخ بر روی گردونه پر پر کنند و برای من بستری
نرم از گلبرگهای معطر فراهم آرند .
من دست بر پشت سر نهاده و روی بستر گل
خفته بودم . پوشش من تنها گیسوان پریشانم بود که گاه
با گلبرگهای تازه درمی‌آمیخت .
دوازده کودک زیبا با بالهای سپید چون

فرشتگانیکه بدنبال موکب الهه عشق روان باشند در خدمت
من بودند . تنی چند از ایشان چتری بر سرم گرفته بودند
و دیگران بر تنم عطر می افشاندند یا در کنارم کندر دود
میکردند .

پیرامون من همه جا زمزمه پرستایش مردم بلند
بود و گوئی دم گرم هوس از همه سو بر اندام برهنه ام
می وزید .

خدای جنگل

ای پریاپوس مقدس ، ای خداوند جنگل ، بی
جهت نیست که چهره تورا که نگاهبان درختانی ، بر
سنگ مرمرین گرمابه خانه خود نقش زده ام .
گمان مبر که ما تورا بدینجا خوانده ایم تا
دوشیزگی خویش را ارمغانت کنیم ، زیرا هیچکس
چیزیرا که دیگر ندارد ارمغان نمیتواند کرد .
اصلا خیال نمی کنم امروزه در سراسر کشور ما
کسی توانائی چنین ارمغانی داشته باشد .
نه ! اگر ما را بسوی تو که پیش ازین نگاهبان
درختان سرسبز و گل های معطر و میوه های رسیده بودی
آورده ایم ، برای اینست که امروز گیسوان پریشان و
لب های پرهوس و دیدگان نیلوفری ما را پاسداری کنی
و بما عشاقی ارمغان دهی که همچون خود تو نیرومند و
زیبا باشند .

رقاصه

میرینیدیون ، ای رقصه زیبا ، وقتی که
قاشقکهای خوش‌آهنگت را بانگشت میکنی و جامه از
تن برمیگیری و اندام برهنه خویش را به پیچ و تاب
درمیآوری ، با بازوان برافراشته و تهیگاه موج و
پستانهای گلگون خویش چه هوسهای سوزان در دلها
برمیانگیری !

هنگام پایکوبی ، پائی را بجلو پای دگر
میگذاری و رقصی موزون آغاز میکنی . اندام خود را
چون حریری پر موج به لرزش میآوری و آنقدر دست
نوازش بر پوست لطیف میکشی ، تا شعله هوسی در دیدگان
نیم‌خفته خودت موج بزند .

آنگاه ناگهان قاشقکهای خویش را بصدا
درمیآوری ، و اندام نیم‌برهنهات را پیچ و تاب میدهی و
با پایکوبی با ساقهای سپید و حرکات موزون دستانت همه
هوسهای خفته را بیدار میکنی .

وماهمه بدیدن تو ، چه در آن لحظه که لبخند
زنان سر برشانه مینهی و کمر گاه نرمت را میلرزانی ، و
چه در آن هنگام که بر زمین میخوابی و با آهنگ
خاطرات پنهان خودت لرزشی پرمعنی باندام خویش
میدهی ، لحظه بلحظه بانگ ستایش بر میداریم .

دختر منی زن

ملیکسو ، ایدخترک زیبای نی زن که با ساقهای
بهم فشردده و تن پرپیچ و تاب و بازوان سپید خود دل
میبری ، چه فشنگ نی را بر روی لبان شراب آلوده خود
میلغزانی و در کنار بستری که در آن هنوز محبوب من
مرا در آغوش دارد نوای عاشقانه سرمیدهی .

راستی منکه تورا با چنین اندام زیبا اینطور
برهنه در برابر نگاههای آزمند عشاق خودم میگذارم ،
چه بی احتیاطی بزرگی میکنم ! اصلا چرا من باید دختری
سیم پیکر را برای سرگرم کردن خود اجاره کرده باشم؟
اما نه ، ای زیبای نی زن . میدانم که تو
دخترک نجیبی هستی . هرچند دیروز ، وقتیکه من از
دست عاشق یکشبه خود خسته شده بودم ، تو آهنگت را
به آسانی عوض کردی ، اما یقین دارم که محبوبت را بدین
آسانی عوض نخواهی کرد .

آخر من میدانم که هم اکنون در فکر چه هستی .
در فکر آن هستی که هرچه زودتر شب پایان رسد و تو
که از دیدار ماجرای شبانه من بهوس آمده ای دست در
دست تنها محبوب خودت « پسیلوس » نهی و بسوی بستر
کوچک خویش بشتابی .

کمر بند گرم

« خیال میکنی که دیگر مرا دوست نداری . يك ماه است هر شب ساعات دراز بر سر سفره میگذرانی و گمان میبری که ممکنست طعم میوه ولذت شراب و شهد عسل ، شیرینی بوسه‌های مرا از یادت ببرد . راستی که دیوانه‌ای !»

این بگفتم و کمر بندم را از کمر گشودم و بر گرد سرش حلقه کردم . هنوز کمر بند از حرارت تن من گرم و از عطر پوست بدنم معطر بود .

مدتی دراز دیده فرو بست و کمر بند گرم را بوئید . وقتیکه دیده گشود برق هوس در چشمهایش میدرخشید . من این تمنای خاموش او را خوب دریافتم ، ولی از راه حيله در آمدم تا آتش هوسش را بیشتر دامن زنم .

گفتم : « نه ! امشب میهمانی دیگر دارم » ، و چون دست پیش آورد تا مرا بر جای نگاه دارد از نزدش گریختم و فریاد زدم : « ای شکم پرست میوه دوست ، باغ بیلیتیس يك میوه بیشتر ندارد ، اما میوه آن از همه میوه‌ها لذیذتر است » .

بیت شوم هر خوشبخت

چه خوشبختی که زنی چنین مهربان داری که
هر روز بطویلہ سرکشی میکند و هر بامدادان بجای
اینکه از تو توقع عشق کند برای آب دادن بگوسفندان
از بستر برمیخیزد .

میدانم که تو چقدر ازین بابت شادمانی . بخود
میگوئی : « راستی زن نیست ، گنج است ، بگذار زنهای
دیگر تنها بفکر هوسهای خود باشند ، شب تا صبح بیدار
بمانند و روز تا شام در خواب بسربرند و هنگام بیداری
نیز ، پیش از آنکه شویشان بخانه درآید بستر بیگانگان
روند . »

آری ! زن تو از جمله این عیبها مبرا است ، ولی
میگویند بکره الاغ زیبای تو که لکه سیاهی میان دو چشم
دارد بسیار علاقمند است .

آنهائیکه همیشه پشت سر دیگران بد میگویند ،
عقیده دارند که او بیجهت ساعات دراز با کره الاغ تو
خلوت نمیکند ، ولی من این حرفها را باور نمیکنم ،
زیرا میدانم که اگر الاغ تو مورد مهر او است برای
اینست که شاید نگاه او نگاههای ترا بخاطرش میآورد .

گمراه

از من بشنو : عشق زنان زیباترین چیزبست که
در جهان میتوان یافت . تو نیز ، کلئون ، اگر واقعاً
معنی لذت وهوس را میفهمیدی ، چنین فکر میکردی .
افسوس که تو ناشیانه راه خطا درپیش گرفته‌ای .

حیف نیست که شبهای خودت را با پسران نو
رسیده بگذرانی واز یاد زنان زیبا غافل باشی ؟ آخر
نگاه کن که این پسران چه زشت وناموزونند ! گیسوان
پرشکن مارا با موهای کوتاه آنان مقایسه کن وپستانهای
مرمرین ما را در کنار سینه‌های صاف و استخوانی آنان
بگذار . اندام لطیف ما را که گوئی برای عشق وهوس
ساخته شده با تن خشك و لاغر آنها بسنج و بگو که لبهای
کدامیک از ایندو می‌تواند بوسه‌هایی چنین دلپذیر بدهد
و بستاند !

کلئون ، تو بیمار هستی و فقط زنی زیبا و
آتشین میتواند این بیماری تو را درمان کند . همین
امشب بخائنه « ساتیرا » دختر همسایه من برو . او اندام
خود را که رنگ گل سرخی را در نور آفتاب دارد
بهرسان که تو خواسته باشی دراختیارت خواهد گذاشت .

رازنهان

بیلیتیس ، میپرسی چرا من که دختری زیبایم
عشق زنان را برگزیده‌ام . ولی کدام دختر نی‌زنی است
که غیرازین کرده باشد ؟ آخر من دخترک فقیری بیش
نیستم ، نه خانه‌ای دارم ونه بستری . ناچارم شب را در
بستر هرزنی که خواستارم باشد بگذرانم و لطف او را با
آنچه دارم تلافی کنم .

ما را از همانوقت که بسیار جوانیم سراپا برهنه
برقص وامیدارند ، آنهم چه رقصی : رقص « دوازده
هوس زهره » که هر دلی را به تپش میافکند ، درین
رقص ما پیوسته سراپای برهنه یکدیگر را مینگریم و
آنچه را که در آن زیبا میباییم مشتاقانه نوازش میکنیم
شبان دراز بخاطر خشنودی دیگران پایکوبی میکنیم ،
اما هیجانی که سحرگاهان بسراغ ما میآید ساختگی
نیست ، هیجانی واقعی است که ما را هنگام سپیده دم در
پس درهای نیم‌بسته ، باغوش هم میافکند .

چطور توقع داری که مردانرا باهمه خشونتشان
دوست داشته باشیم ؟ همیشه مردان با ما معامله زنان
هرجائی میکنند و هر وقت که آتش هوس خودرا فرو
نشانند ، ما را بحال خود میگذارند . اما تو زن هستی
و میفهمی که من چه میگویم . میفهمی که باید با زنان
چسان رفتار کرد و چگونه شب عشق را با او بصبح
رسانید .

سفارش

– پیرزن ، خوب گوش کن : سه روز دیگر
من مجلس بز می دارم و باید میهمانان خود را تا بامدادان
سرگرم کنم . تو باید همه دخترانت را برای شب بز
بمن اجازه دهی . چند دختر داری و هنرشان چیست ؟
– هفت دختر دارم . سه تا از آنها در رقص
دستمال استادند . چهارمی بهتر از هرکس عشق‌بازی
کبوتران عاشق را تقلید می کند و کبوتران عاشق او دو
پستان گلگون ویند .

پنجمی با ترانه‌های عاشقانه جزیره رودس روح
حاضرین را بطرب میافکند . دوتای دیگر که ساقهای
گندمگون و برهنه خود را با حلقه‌های گل ارغوانی
می‌آرایند درین نغمه‌سرائی با او همراهی می‌کنند .
– بسیار خوب همه آنها بگو که خود را خوب
بشویند و سراپای خویش را با عطر فراوان بیالایند و
اندکی پیش از وقت بمیهمانی بیایند . مخصوصاً سفارش
کن که اگر میهمانان از آنها تقاضاهای دیگری هم داشتند،
سرباز نزنند .

نمایش

در بز می که دوپسر تازه جوان و جمعی ازدختران
روسپی در خانه من آراستند ، ودر آن هوس همچون

جامهای باده بدست میگشت ، دامالیس پایکوبان برقص
پاسیفائه برخاست .

از کیتیون خواسته بود تا برای او «خارماتیدس»
دونقاب گاو نر بسازد . خودش شاخهائی بلند بر سر و
دمی پریشم بر پشت خویش داشت .

من و دیگر زنانی که بدعوت من بدانجا آمده
بودند ، گل و مشعل بردست داشتیم و فریاد زنان بر گرد
خویش میچرخیدیم و دامالیس را بانوك گیسوان افشاند
خود نوازش میکردیم .

خروش او و آوازهای ما و رقص کمرهایمان
تا پاسی از روز ادامه داشت . هنوز اطاق خالی از غوغای
دوشین گرم است . و من بیاد بزم شبانه ، بزانون گلرنگ
خویش و به قدح‌های شراب کیوس که اکنون در آنها
گلهای سرخ شناورند نگاه میکنم .

شعبده باز

هنگامیکه روشنائی سپیده دم بانور لرزان مشعلها
در آمیخت ، دخترک نی زنی را که اندامی چالاک و چهره‌ای
دلپذیر داشت و از سرما میلرزید ، به بزم میگساران خانه
خویش خواندم .

دخترک گیسوان کوتاه و پستانهای موزون و
مژگانی آبی داشت و تنها پوشش او کمربندی بود که آنرا
بانواری زرد و ساقه‌ای چند از گل زنبق آراسته بود .
هنرمندی او را بستائید ، زیرا او همانقدر که

خوشگل بود ، چیره‌دست بود . چنان با حلقه‌ها و دفها بازی میکرد که ما همه را شیفته خود ساخته بود . در همه مدتیکه سرگرم شعبده‌بازی بود همچون ملخ بدینسو و آنسو جست و با اینهمه هیچ‌چیز را در اطاق نشکست .
گاه از سراپای خود با کمک دستها و پاها حلقه‌ای میساخت و گرداگرد اطاق میگشت. اما دلپذیرترین بازی او وقتی بود که دو پای برهنه‌اش را میگشود و میکوشید تا از پشت سر خود را بزمین رساند و سپس خنده‌ای مستانه سردهد .

رقص کلمه

آتنیس رقصه لیدیا سراپای خود را در پس هفت پرده نازک پنهان کرده بود . وقتیکه پرده زرد را گشود گیسوان سیاهش برگرد سرافشانده شد و هنگامیکه پرده سرخ را برداشت لبان گلگونش عیان گردید .
سپس پرده سپید را برافکند و بازوان مرمیریش را بمیهمانان عرضه داشت . پرده قرمز دو پستان کوچک و پرده آبی شانه‌های لطیفش را از حجاب بدرآورد ، و چون پرده سبز را برکنار زد جمله به ساقهای سیمینش خیره شدند .
ولی هنگامیکه از او خواستند که پرده بدن‌نمای آخرین را نیز برکنار زند بخنده پاسخ منفی داد و آواز

خوانان گفت :

« در باغ خود گلهای سرخ و زرد و آبی داشتم.
همه را چیدند و بردند . دیگر این گل آخرین را به آسانی
به کسی نمی‌دهم » .

تندی

« نه ، لامپریاس . با زور و بازو مرا رام نخواهی
کرد . اگر شنیده‌ای که « پارتنیس » در برابر زور
تسلیم شد ، برای این بود که خود در دل قصد پایداری
نداشت . اینرا بدان که تا ما خود مایل نباشیم ، مردان
بزور ما را رام نخواهند کرد .

بسیار خوب ، کوشش خود را بکن ! دیدی :
این نقش اولی نگرفت . تازه من هنوز چنانکه باید از
خود دفاع نکرده‌ام ، هنوز کسی را بکمک نمیخوانم ،
هنوز حتی زдохورد هم نمیکنم ؛ تنها تکانی بدستهای
خویش میدهم . طفلك : این دومین کوشش تونیز بجائی
نرسید .

بازهم بکوش . این بازی تو مرا سرگرم میکند.
مخصوصاً از آنجهت که بیروزی خود یقین دارم . خیال
میکنم این دیگر تلاش آخرین تست ؛ زیرا پس از آن
خود نیز بشکست خویش اعتراف خواهی کرد .
اوه ! جلاد ؛ چه میکنی ؟ دستم را شکستی .

مچم را رها کن و زانویت را نیز از سینه‌ام بردار .
بسیار خوب ! هرچه می‌خواهی بکن . ولی این پیروزی
برزنی گریان فایده دارد ؟» .

ترانه

اولی بمن گردن‌بندی از مروارید داد که باندازه
شهری با همه کاختها و معابد و گنجها و غلامانش ارزش
داشت .

دومی برایم اشعاری زیبا سرود . گیسوان مرا
بشب و چشمانمرا بسپیده بامدادی تشبیه کرد .

سومی چنان زیبا بود که مادرش نیز هنگام
بوسیدنش شرمگین میشد . وقتیکه مرا دید دست بر
زانوانم نهاد و با دولبش برپاهای برهنه‌ام بوسه زد .

تو بمن هدیه‌ای ندادی ، زیرا فقیر هستی . شعری
نیز برایم نسرودی ، زیرا شاعری نیاموخته‌ای . زیبا
هم نیستی . با اینهمه میان این هرچهار آنکه محبوب
من است توئی .

بیک دلدار

دوست من ، اگر می‌خواهی محبوب زنی باشی ،
این پند مرا بکاربند : بدلدار خود ، هر که باشد ، مگو

که دوستش داری . فقط کاری کن تا مدتی هرروز تورا ببیند ، آنگاه ناگهان برو ، و دیری بنزد او بازمگرد . اگر باتو به گرمی سخن گفت ، با او عاشقانه رفتار کن . اما دراینراه شتابزدگی نشان مده ؛ یقین بدان که خودش بسوی تو خواهد آمد . فقط مراقب باش آنروز که او خود آماده تسلیم باشد ، او را ظاهراً بازور رام کنی ؛ زیرا زنان در وقت تسلیم و رضا هم میخواهند خودرا گول بزنند .

هنگامیکه او را آماده تسلیم بینی ، بیش ازآنکه در فکر خود باشی بفکر او باش . فراموش مکن که دستهای یکزن عاشق لرزان و ناتوانند ، از ایندستها توقع نوازش بسیار نداشته باش .

اما تو ؛ در پی آسایش خود مباش و او را هم آرام مگذار . بوسه‌های خود را تا آنجا که نفس داری طولانی کن و همیشه آنجائی را از تنش ببوس که وی بدانسو مینگرد .

مجلس اونس

دوستان من ، بیایید باهم بخانه من برویم ، زیرا امشب عاشقی درینخانه نیست . بیایید تا روی بسترهای نرم دراز بکشیم و در پیرامون سفره گسترده صحبت کنیم .

یکشب آرامش برای ما همه بسیار نیکو است .

شما هردو بی‌آرایش وبا گیسوان پیریشان در بستر من
خواهید خفت . فقط جامه‌ای ساده برتن کنید و زیورهای
خود را در صندوق من بگذارید .

آسوده باشید : امشب هیچکس از شما توقع
رقصیدن نخواهد کرد تا گردش ساقهای سفید و کمر
موزون شما را تماشا کند و آفرین بگوید . هیچکس هم
شما را بدان « رقص مقدس » دیگر وانخواهد داشت تا
باستادیتان در فن عشقبازی پی برد .

حتی امشب دخترکان نی‌زن را نیز بدین‌جا
نخوانده‌ام ؛ در عوض دو دیگ پر از خوراک و ظرفی
از نان شیرینی آمیخته بعسل و نان برنجی نازک فراهم
کرده‌ام . آخرین سبوی شراب جزیره کیوس را نیز که
دارم کنار آن نهاده‌ام .

گوریک زن

اینجا گور « لیده » است . هنوز اندام این
کبوتر زیبا در دل خاک تیره خاک نشده ، ولی دیری
است که روح او بدیدار رفتگان پیوسته است . لیده در
جمع عشق فروشان از همه سبک روح‌تر و پرهوس‌تر بود ،
زیرا هیچکس باندازه او از راز نوازشهای عاشقانه خبر
نداشت .

پیش از آنکه بگورش سپارند ، گیسوان پر

شکنش را آراستند و اندام برهنه‌اش را در بستری از گل‌های سرخ خواباندند و حتی سنگی را که میبایست برفراز گورش نهند به‌عطر و روغن آلودند .
ای زمین مقدس ؛ ای مادر همه کس و همه چیز ؛
قربانی خود را به لطف در برگیر . برای اینکه خوب در آغوش تو بخواب رود با او مهربان باش و وقتی هم که بهار زیبا فرارسید بجای علفهای خودرو پیرامون سنگ گورش گل‌های بنفشه برویان .

گل‌فروشی

دیروز از میدان شهر میگذشتم . دخترک گل‌فروشی را دیدم که با جامه‌ای ژنده از برابر جمعی از جوانان میگذشت . سبد پراز گل خود را بدانان عرضه داشت و گفت : « ازمن چیزی بخرید » .

جوانان خندیدند و بدو گفتند : « برای ما روشن کن که چه میفروشی ؟ گلها را یا خودت را ؟ یا شاید هم هردو را ؟ » دخترک بسادگی پاسخ داد : « اگر همه گل‌های مرا بخرید ، خودم را نیز رایگان در اختیار خواهید داشت » .

پرسیدند : « خوب . برای گلها چقدر میخواهی ؟ - باید شش درهم بمادرم بدهم ، و گرنه مرا مثل سگ کتک خواهد زد . - بسیار خوب ؛ دنبال ما

بیا . ما بتو ده درهم خواهیم داد - ده درهم ؟ اوه ! پس
صبر کنید تا خواهرانم راهم خبر کنم . »

اندکی بعد آندو را دیدم که همراه جوانان براه
افتادند . هیچکدام راز دلبری را نمیدانستند ؛ زیرا
کودکانی بیش نبودند . وقتی آندو را دیدم ؛ بیادغزالانی
افتادم که برای کشتنشان میبرند .

نزاع

برشیطان لعنت ! باز که سروکله تو اینجا پیدا
شده ! ای پیر گفتار ، ای لاشخور ، ای بی سروپا ، باز
باینجا آمده‌ای ؟ از دست من فرارمکن ، حالا که آمده‌ای
جلوتر بیا .

آخر این زن يك غازی را ببینید که حتی چین
دادن پیراهنش را روی شانه بلد نیست ، و سرمه چشمش
آنقدر بدلی است که مثل جوی مرکب از گونه‌هایش
سرازیر شده است !

ضعیفه فنیقی ، تو که یونانی نیستی برو پیش
هموطنانت بخواب . مرا که میبینی ، پدرم یونانی بود و
درین سرزمین حق آب و گل دارم . تو وامثال توکنیز
من هم حساب نمیشوید .

یادت باشد که بعد ازین دیگر پا بکوچه من
مگذاری ، و گرنه ترا یکسره بجهنم میفرستم تا در آنجا
با شیطان دست درآغوش شوی . بعد از مرگ هم نفرینت

میکنم تا سگها گورت را بشکافند و استخوانهایت را
بخورند .

غم

شب سرد و جنگل نمناک است . بی اختیار میلرزم .
آخر چرا مرا بدینجا آورده ای ؟ آیا بستر گرم من از این
سنگهای پر خزه نرمتر نبود ؟
فردا جامه گلدار من پراز لکه های سبز خزه و
گیسوانم آمیخته با علفهای خشک جنگل خواهد بود ،
بین : هم اکنون چسان آرنجم روی زمین گل آلود شده !
ولی بیاد دارم که پیش ازین روزگاری بدنبال
محبوب در جنگلها میدویدم و از باران و گل بیم نداشتم .
آه ! لحظه ای مرا بحال خود گذار ، زیرا امشب
افسرده ام . بگذار خاموش دیده فرو بندم و در عالم خیال
بروزگاران گذشته اندیشم .
آخر مرا بحال خود گذار . مگر نمی بینی که
دیدگان خویش را از بیم گریستن برهم نهاده ام و
نمیتوانم جز غم دل بچیز دیگر اندیشه کنم ؟

میربان

بیگانه ، اینقدر تند مرو . لختی بایست تابینی
کیست که چشمک زنان تورا بخانه خویش میخواند .

مگر زیبای زیباییان این شهر را نمیشناسی .
ببین گیسوان او چطور پرچین و شکن و پوست
سپیدش چقدر نرم ولطیف است ! اگر بدرون خانه‌اش
آئی ، بسترش را نیز بسی دلنشین خواهی یافت .
مترس ؛ پول سفرت را از تو نخواهد گرفت .
اگر حاضر نباشی که حتی یکدرهم نیز بدو بدهی ، بیک
جفت کفش راضی خواهد بود .
در عوض در خانه او سفره‌ای گسترده و بستری
گرم خواهی یافت و شیر و شراب و انجیر تازه خواهی
خورد . اگر هم هوا سرد شود برایت آتش فروزان خواهد
افروخت .

نشانی

رهگذر ، توکه از راه دور آمده‌ای ، اگر
سراغ زنی زیبا را با اندامی آراسته و سینه‌ای موزون
و ساقهای متناسب میگیری ، بخانه « پلانگون » دوست
پربروی من برو .
اگر خواهان دختری خندان ، با سینه‌ای
هوس‌انگیز و اندامی ظریف و پرگوشت هستی ، تا سر
پیچ این کوچه برو و سراغ خانه اسپیدرودلیس را بگیر .
اما اگر میخواهی ساعات دراز در کنار زنی
بذله‌گو و خوش صحبت بسربری و از عطر گیسوان
پرشکنش سرمست شوی ، بدیدار میل‌توبرو، حتماً ناراضی

بازنخواهی گشت .
از هیچکدامشان توقع وفا مکن ؛ فقط از تجربه
آنها در فن عشقبازی استفاده کن . فراموش مکن که
وقتی که شب باشد و زنی تنها در کنار تو نشسته باشد
و صد « درهم » هم در بالای بخاری گذاشته باشی ،
از آن زن هرچه بخواهی توقع میتوانی کرد .

بازرگان

– کیست که در میزند ؟
– منم ؛ « سوستراتا » فروشنده دختران زیبا
هستم . برایت دو کالای تازه آورده‌ام . این یکی را
ببین : اسمش آناسیرتولیس است . دخترک برهنه‌شو و اندامت
را به‌خانم نشان بده .
– بد نیست . اما کمی چاقست .
– به ! خوشگلیش زبانزد همه است . تازه
هنرهای دیگر هم دارد . خوب میرقصد و هشتاد ترانه از
بر دارد .
– دخترک کمی دور خودت بچرخ . بازویت را
بلند کن . گیسوانت را نشان بده . بخند . بسیار خوب ؛
اورا میخرم .
– حالا این یکی را هم ببین .
– اوه ! اینکه خیلی بچه است .
– چطور بچه است ؟ دیروز پا بسن دوازده

گذاشت ؛ وانگهی عقلش بهمه‌چیز میرسد . لازم نیست
هیچ‌چیز تازه یادش بدهی .
- دختر ؛ جامه‌ات را کنار بزن ببینم ؛ نه ! خیلی
لاغر است .
- آخر برای او من يك « مین » بیشتر
نمیخواهم .
- برای آن یکی چطور ؟
- دو مین ونیم .
- هر دو را سه مین میدهم .
- بسیار خوب . حرفی ندارم .
- دخترها داخل شوید . توهم سوستراتا ، باز
بسراغ ما بیا .

بیگانه

بیگانه ، ازینجا مرو ، زیرا هیچ‌جا دخترانی
زیباتر و کارآزموده‌تر از آنها که درین خانه اندنخواهی
یافت . من همان « سوستراتا » هستم که نامم در آنسوی
دریاها نیز پیچیده است .
این دختر زیبا را ببین که چشمانش سبزی جوی
آبی را در میان چمنزار دارد . او را نمیخواهی ؟ بسیار
خوب ! این دیگری را ببین که دیدگان شهلا و گیسوان
سیاهش دل از پیر و جوان می‌برد .

بہتر از اینها نیز دارم . « کزانتو » ، جامہات
 را بگشا . ببین ، بیگانه ، دو پستان او مثل دوبہ سخت
 و معطرند و برشکم نرمش ، چنانکہ می بینی ، ہر سہ چین
 الہہ عشق ہویدا است .
 ایندختر را با خواہرش یکجا خریدہام خواہرش
 خیلی بچہ است ؟ اما ہنگام عشق ورزی کمک خوبی است
 اوہ ! قسم بزہرہ کہ تو جوانی گشادہ دست و بزرگ منش
 ہستی . فیلیس و کزانتو ؛ زود این نجیبزادہ را بہ
 بہترین اطاق ما راہنمائی کنید .

یادمناسیدیکا

ہردو دختر ، با حرکاتی موزون روبروی ہم
 پای میکوفتند . رقص ایشان چنان پرهیجان بود کہ
 گوئی ہر لحظہ میخواستند یکدیگر را در آغوش گیرند ،
 و با اینہمہ جز نوك لبان آنها با ہم تماس نمی یافت .
 وقتیکہ پشت بہم میکردند ، سرہا را میگرداندند
 تا از پس شانہہا بہم بنگرند . قطرہہای عرق بر
 بازوانشان میدرخشید و گیسوان لطیفشان باہر حرکت سر
 بر روی شانہہایشان افشانده میشد .
 ترانہای نمیخواندند ، اما نگاہ سرمست وگونہ
 های برافروختہ و چہرہ جذاب آنها خود ترانہ ہائی
 دلپذیر و آتشین بود ، مخصوصاً در آن ہنگام کہ چون
 نسیم سبک روح از کنار ہم میگذشتند و اندام موزون خود

را پیچ و تاب میدادند .
ناگهان هردو خودرا بزمین افکندند تا رقص
پرهوس خویش را نیم نشسته و نیم خفته بپایان رسانند .
ای یاد مناسیدیکا ، دراین لحظه بود که تو در برابر
دیدگان من آمدی و همه چیز را بجز چهرهٔ عزیز دلداری
از دست رفته ، از نظر محو کردی .

مادر جوان

گمان مبر اکنون که مادر شده‌ای ، دیگر بزبانی
گذشته نیستی . اگر میدانستی که اندام تو درون جامهٔ
زردت چه زیباتر و دلرباتر شده‌است !
دو پستان تو اکنون مانند دو گل شادابند که
از گلبن سینه‌ات سر بر زده باشند و از گلبرگهای خود
شیرهٔ زندگی بتراوند . بیاد دخترک کوچولوئی باش که
اکنون در آغوش تو است و تو بعدها این زادهٔ یکشب
هوس را با پستانهای گرم خود شیر خواهی داد . راستی
بیاد سرنوشت او هستی ؟
بیاد آن هستی که روزگاری این دیدگانی که
اکنون بسختی گشوده میشوند از پس مژگان سیاه خود
بهرگذران خواهند نگریست و دل‌های آنانرا از شوق و
هوس خواهند لرزاند ؟

ناشناس

این کیست که در بستر من خوابیده است؟ منکه
 او را نمیشناسم. چقدر زشت است، اما چه جیب پر پولی
 دارد. هنگام ورود بغلام من چهار درهم داد. بخود من
 لااقل صد درهم خواهد داد.
 دیشب بکنیزك فریگی خود گفتم که بجای من
 بیستر او رود. خوب شد که اومست بود و کنیزك را جای
 من گرفت، زیرا خود من راضی بودم زیر شکنجه بمیرم و
 در بستر اینمرد بدقیافه نروم.
 یادچمنزارهای دیار کودکی من بخیر... آنوقت‌ها
 دخترکی دست نخورده بودم. سینه‌ای صاف اما دلی پر
 آرزو داشتم و چنان در آتش هوس‌های عاشقانه میسوختم
 که بخواهران شوهر کرده خویش رشك میبردم.
 آنروزها حاضر بودم هرچه دارم بدهم تا شبی را
 بدانصورت که دیشب نخواستم، بگذرانم. امروز سینه‌ی من
 هوس‌انگیز و برجسته است، اما دیگر در دلم آرزویی
 نمانده است.

فرب

بیدار شده‌ام. آنکسیکه شب را در کنار من
 گذرانده رفته است. لابد پول فراوانی برای من گذاشته!

امانه : جز دو گلدان خالی و چند شاخه شکسته گل چیزی کنار بسترم نیست . همه فرش نیز از شرابی که بر زمین ریخته قرمز شده است .

نمیدانم دیشب چه وقت خفتم ، اما میدانم که هنوز مستم . راستی تنها بودم یا کسی را همراه خود داشتم؟ اوه ! چطور تنها بودم؟ مگر با آنمرد ناشناس بستر رفتم؟ هنوز بستر از عرق تن ما خیس است .

شاید هم بجای یکنفر چند نفر بودند ... آخر اگر یکنفر بود ، بستر من اینقدر آشفته نمیشد . بهر حال یقیناً کنیزکان من آنها را دیده و شمرده‌اند . راستی این کنیزك فریگی من است که کنار در بر زمین خفته است .

با لگد بپهلوی او میزنم و میگویم : «سگ بی‌شعور، مگر نمیتوانستی ...» اما آنقدر مستم که نمیدانم چه میخواهم بگویم .

محبوب آخرین

بچه جان ! پیش از آنکه شبی را با من بگذرانی ازینجا مرو . من هنوز در تاریکی شب زیبا هستم . اگر بدرون خانه‌ام آئی ، خواهی دانست که خزان من چقدر از بهار دیگران گرمتر است .

از من بشنو و هرگز سراغ دوشیزگان مرو . عشق هنری دشوار است که دختران جوان مرد میدانش نیستند . اما من ، یک‌عمر راز این هنر را آموخته‌ام تا آنرا رایگان

بدست محبوب آخرین سپارم .
میدانم که آخرین محبوب من تو خواهی بود .
بین : این دهانی است که همه مردم یونان روزگاری در
آرزوی بوسه های آن بودند . این نیز گیسوان منست ،
همان گیسوان پرشکنی که سافوی بزرگ از زیبایی آنها
در اشعار خود سخن گفت .
امشب هرچه را که از گذشته بیادگار دارم درپای
تو خواهم ریخت ؛ حتی آتش به خرمن خاطرات عزیز
خواهم زد ؛ زیرا نی لیکاس و کمر بند مناسیدیکا را بتو
خواهم بخشید .

کبوتر

دیرزمانی است که زیبا هستم ، ولی دیگر آن روز
رسیده است که این زیبایی من با جاذبه ای همراه نباشد .
روزی هم خواهد آمد که برای شب های تنهایی من جز
یاد گذشته و اشک های سوزان چیزی باقی نخواهد ماند .
اگر راستی زندگی رؤیائی بیش نیست ، چرا
بهمین رؤیا دلخوش نباید بود ؟ چرا نباید دم را غنیمت
شمرد ؟ اکنون من هر شبی چندین بار محبوب یکشبه را
بیدار میکنم تا در آغوش همه دنیا را از یاد ببرم . آنگاه
خسته و فرسوده دیده فرو میبندم و در خواب میروم .
بامدادان ناگهان دیده از خواب میگشایم .
کبوتری را میبینم که در کنار پنجره من نشسته است . ازو

میپرسم : «چه ماهی است؟» میگوید : «ماهی که زنان هوس عشقبازی میکنند» .

اوه ؛ حالا میفهمم که سالی دوازده ماه این کبوتر راست میگوید ؛ زیرا هر بار من بی اختیار بازو می‌گشایم و محبوب خفته را سخت در آغوش می‌فشارم .

باران صبحدم

شب بیایان میرسد و ستارگان اندک اندک روی پنهان می‌کنند . اکنون دیگر آخرین دلدادگان با عشاق خویش بخانه‌ها بازگشته‌اند ، ولی من در باران صبحدم به نوشتن اشعار خویش بر روی شنهای نرم مشغولم .

بربرگهای درختان قطرات شبنم سحری می - درخشند ؛ جویبارها میان چمنها زمزمه میکنند و برگهای فروریخته را همراه می‌برند ؛ باران نیز قطره قطره فرو می‌چکد و ترانه های مرا نمناک میکند .

چه تنها هستم ! چقدر افسرده‌ام ! دیگر زنان جوان بمن نمینگرند . زنان سالخورده نیز مرا فراموش کرده‌اند . ولی چه اهمیت دارد ؟ همه جوانان اشعار مرا خواهند آموخت و فرزندان و نوادگانشان نیز این اشعار را پیش خود زمزمه خواهند کرد .

سیر تاله ، و تائیس و گلیکرا هیچکدام روزیکه گونه های زیبایشان با دست ایام پرچین شود، چنین سعادتى را نخواهند داشت . ولی من میدانم که از این پس آنها که عاشقند ترانه های مرا در جمع و در تنهایی خواهند خواند .

مرک‌دل

ای زهره ، ای الهه سنگدل ، آخر چنین خواستی
 که دل من نیز بمیرد . فرمان دادی که نهال جوانی من
 بخشکد و گیسوانم درخندگی خویش از یاد ببرد .
 امروز خود را در آئینه نگریستم : نه اشکی برایم
 مانده بود و نه لبخندی . چگونه باور کنم که روزگاری
 این چهره قبله نظر بازان بود ؟
 راستی آیا دفتر زیبایی من برای همیشه بسته شده؟
 آخر منکه هنوز پنجمین هشت ساله عمر را بسر نرسانده‌ام،
 چسان باور کنم که دیگر کسی دوستم نخواهد داشت ؟
 ای زهره جاودانی ؛ این گیسوان بریده خود را
 که در کمر بند خویش حلقه کرده‌ام بتو هدیه میکنم ، زیرا
 همه عمر بتو وفادار بودم . ازین پس نیز وفادار خواهم
 بود ، اما دیگر دنباله عمرم را بحساب زندگی نخواهم
 گذاشت ؛ زیرا دوران زیبایی من بسر رسیده است . این
 آخرین شعر بیلیتیس خدمتگزار وفادار الهه عشق است .